

گرتروداستاین

آیدا

ترجمه فهیمه زاهدی



انتشارات نیلوفر

فصل یک

بچه‌ای به دنیا آمد اسمش آیدا. جلوی آمدنش را مادرش با دست گرفته بود اما وقتش که رسید آیدا هم رسید. و با رسیدن آیدا، همزادش هم رسید. پس شد آیدا-آیدا.

مادر مهربان بود و تودل‌برو و همین‌جور پدر. فامیل همه مهربان بودند و تودل‌برو به جز عمه بزرگه. که سوای بقیه بود.

پیرزنی که قوم و خویش نبود و عمه بزرگه را از جوانی می‌شناخت هی می‌گفت خیلی سال پیش‌ها یک چیزی برای عمه بزرگه پیش آمده که کار یک سرباز بوده، عمه بزرگه هم دوقلوهای کوچولویی را که رو دستش گذاشته شده بود، بی سروصدا زیر درخت گلابی خاک کرد و کسی هم بونبرد.

حرف پیرزن را کسی باور نکرد، شاید راست بود اما کسی باور نکرد. با این حال تا چشم فامیل به یک درخت گلابی می‌افتاد بنای شوخی را می‌گذاشتند.

پدربزرگ هم مهربان بود و تودل‌برو. خوشش می‌آمد بگوید درخت گیلاس دیگر شباهتی به درخت گلابی ندارد.

خانواده خوبی بودند اما راحت همدیگر را گم می کردند.
باری آیدا به دنیا آمد و مدتی بعد پدر مادرش راهی سفر شدند و
دیگر برنگشتند.

این بود اولین اتفاق بامزه‌ای که برای آیدا افتاد.
روزها بلند بود و کاری هم که نبود.
آیدا ماه را می دید خورشید را می دید علف‌ها را می دید خیابان‌ها را
می دید.

چیزهایی که بار اول می دید می ترساندش. پسرکی را دید و تا پسرک
دستی برایش تکان داد دیگر به طرفش نگاه نکرد.

دلش می خواست حرف بزند و آواز بخواند و دلش می خواست
جاش را عوض کند. هر جا بود همش می خواست جاش را عوض کند.
جز این از صبح تا شب کاری نداشت. البته شب‌ها زود می رفت تو
رختخواب اما حتی آنجا هم یکبند می گفت حالا چکار کنم، چکار کنم
حالا.

یکی بهش گفته بود بگو روز هر روز که باشد همیشه همان روز تمام
می شود سال هم هر اتفاقی بیافتد همیشه یک روز تمام می شود.
آیدا تنه‌اش نبود اما روزها همیشه بلند بود حتی توزمستان و کاری
هم که نبود.

آیدا با عمه بزرگه زندگی می کرد نه تو شهر بیرون شهر آن کنار.
خیلی کم سن و سال بود و چون کاری نداشت هی راه می رفت و
طوری راه می رفت انگار قدش بلنده بلند مثل همه. یکبار گم شد
می گفتند یک مردی افتاده دنبالش و ترساندش و آیدا جوری گریه
کرده درست انگار گم شده. کمی بعد یعنی بعدش از این که همچین
اتفاقی برایش افتاده بود احساس آرامش کرد.